



راز ۲ قتل مسلحانه در دعوای اوباش ورامینی فاش شد
انتقام مخوف از قاتلان گوش بر

شروع مخوف ورامینی ۱۸ نوحه‌اش به خاطر عشق به یک زن، مردی را با شلیک گلوله کشتند وگوشش را بریدند!

مردی که ثابت کرده بود قاتل اصلی نیست نمی‌دانست در کمتر از یک سال دوستان مقتول کمر به انتقام می‌بندند و برادرش را به رگبار خواهند بست.

ماجراهای تلخ و شیرین / کارشناسی پرونده‌ها / داستان‌های خواندنی جنایی / خاطرات جامانده و ... هر روز در روزنامه ایران

تی‌ترها

پسر ۱۵ ساله توسط فرد آشنا شکار شد

وسوسه شیطانی یک دزد

کارگر اخراجی پس از سرقت میلیونی از کارگاه صافکاری با بستن دست و پاهای ۲ کارگر دیگر به سرانجام ۱۵ ساله رفت و ستاریوی یک اقدام شیطانی را به اجرا گذاشت.



پایان تلخ یک عروسی اشتباهی

زن جوانی ۱۰ سال بعد از پوشیدن لباس عروس در حالی با ویلچر برای طلاق توافقی به دادگاه خانواده آمده بود که تصور نمی‌کرد، اتوبوس سرنوشت، وی را مقابل دفترخانه ثبت طلاق پیاده کند

۱۷

هرگز خودم را نمی‌بخشم!

۲ حادثه وحشتناک برای سرابدار بدشانس مدرسه

«۶۰ درصد سوختگی داشت. پزشک‌ها از او قطع امید کرده بودند. من نمی‌دانستم چه کنم. داشتم همسر را از دست می‌دادم، آن هم به خاطر اشتباه خودم. ای کاش آن کار را نمی‌کردم...»

۱۸

آبمیوه مسموم

برای شکار ۹ زن تهرانی

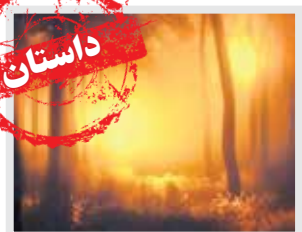
مرد تهبکار که در پوشش مسافربر زنان تهرانی را با انگیزه سرقت با آبمیوه مسموم بیوش می‌کرد به دام افتاد.

۱۸

زدان بدشانس در ایستگاه آخر

گردانندگان یک باند که با سرقت‌های خیابانی پلیس را در برابر جرایم سریالی قرار داده بودند با بدشانسی تدریجی سرقت به دام افتادند.

۱۸



روح پاک در برابر شیطان زمینی

وقتی پدر و مادر «جسیکا» در سقوط هواپیمای شخصی‌شان در فلوریدا جان باختند، ۲۲ سال بیشتر نداشت. دانشجوی رشته گرافیک بود و تنها وارث ثروت میلیاردری پدرش شد. نه خواهری داشت و نه برادری؛ پدرش یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های تجاری صادرات گوشت را اداره می‌کرد و در واقع پول پارو می‌کردند.



سرنوشت دختر جوان که عادت به سرقت کرد

آرزوهای گمشده

در زوزه پیاده

همزمان با خودم فکرمی‌کنم آنها چقدر تنهایی اینجا را حس می‌کنند و از روزهای تکراری که در خانه مخروبه‌ها می‌گذرد چه می‌دانند؟

از شب‌هایی که باد آنچنان با شدت می‌وزد که انگار زمین می‌لرزد یا زمانی که صدای باران مرا تا صبح بیدار نگه می‌دارد؟ آیا آنها سکوت سنگینی را که سراسرزمستان تمام این منطقه را فرا می‌گیرد دوست خواهند داشت؟ فردا صبح یک کیک و چند شمع می‌آورند، متوجه می‌شوم که تولد پدرشان است، در حال نفاذ هستم که صدای ضربه‌ای به در می‌آید، دختری را می‌بینم که مردد ایستاده‌اند؛ از لباس‌های کثیف من و نفس کم آورده‌ام، طرفی با دو تکه کیک به من می‌دهند، زودتر از آنکه بتوانم تشکر کنم فرار می‌کنند کیک را در سکوت بدمی با پدرم می‌خوریم، پدرم چنگالش را زمین می‌گذارد و آشفتگی نگاهم می‌کند و بیرون می‌رود که دور از چشم من سیگار بکشد، غافل از اینکه من هم درگیر مصرف شده‌ام...

رفتارهای زشت و بی‌رحم پدر و مادرم نسیم سردی در من ایجاد می‌کند که آغاز سکوت و شب را خبر می‌دهد، چه فاجعه‌ای، ناله‌های گریه‌آلود مرا از تنهایی نمی‌فهمند.

من برای خوشحالی آنها دست به هر کاری می‌زنم اما آنها مرا نمی‌بینند، من اکنون درست نمی‌دانم که در آن لحظات درگیری چه اتفاقی می‌افتاد، عمق این زخم‌ها و دردها را نمی‌فهمیدم و این اندیشه‌ها و احساس‌های بد در دلم طرح‌های سپاهی می‌کشید، من برای خوشحال شدن مادری پدرم و دور شدن از این فقر لعنتی گاهی وسایلی از مسافران را برمی‌داشتمم و به مادر و پدرم می‌گفتم آنها را از سر فراموشی یا تمهیداً از سر عدم احتیاج جا گذاشته‌اند و هر روز به تعداد وسایلم اضافه می‌شد، به این کار (سرقت) عادت کرده بودم. حس خوبی به من می‌داد، سیگارهای پدرم را تأمین می‌کردم و خیلی چیزهای دیگر، اما حالا حال خوبی ندارم و عذاب وجدان آزارم می‌دهد.

خارج از کشور زندگی می‌کنند و بعضی اوقات برای خودش به اینجا می‌آید و وقت می‌گذراند، خانواده‌ای ندارد، روزها اسب‌سواری می‌کند و شب‌ها جلوی آتش کتاب می‌خواند، بجز تابستان‌ها مشتری زیادی برای خانه‌اش نیست، اینجا زمستان‌های کشنده و بهارهای پر بارشی دارد، صبح‌ها پدر با زحمت مرا تا مدرسه جایی که احساس تعلقی به آن ندارم می‌رساند، راحت نیستم که با دیگران قاطی شوم، شبیه هیچ کس دیگری نیستم، چند ساعت که می‌گذرد طوری می‌شوند که انگار همیشه اینجا زندگی کرده‌اند، رفتارهایشان آنقدر قشنگ است که هر بار وقت خوردن ناهار و خوردن چیزی رشته محبت را از گفت‌وگوهایشان، صدای قوری و طعم چای تشخیص می‌دهم.

غروب فرا می‌رسد، صدای قورباغه‌ها، جیرجیرک‌ها و زوزه باد را می‌شنوم، به‌رغم وزش باد تصمیم می‌گیرم از نور پایان روز استفاده نکنم و بیرون غذا بخورم، اما من و پدرم داخل خانه کوچک و در سکوت غذا می‌خوریم، پدرم هنگام غذا خوردن سرش را بالا نمی‌گیرد، مادرم هم نیست، مکالمه‌ای بین ما شکل نمی‌گیرد و همه چیز در سکوت... مادرم نمی‌تواند اینجا را تحمل کند و از زندگی در اینجا بدش می‌آید، دلم برای شکوه‌های مادرم تنگ نمی‌شود، دوست ندارم به غرغرایش گوش دهم، هرچند احتمالی حق با اوست، وقت‌هایی که خیلی شکایت می‌کنم پدرم در بیرون روی چمن‌ها می‌خوابد و من مثل همیشه در حیاط می‌نشستم و مشغول تعمق در آسمان پرستاره و تاریکی مطلق می‌شوم، از نزدیک می‌بینم که این خانواده چقدر این منطقه روستایی با منظره خالی از تغییرش را دوست دارند و چقدر برای جزئیاتش ارزش قائلند، چه چیزهایی باعث می‌شود به فکر فرو روند و به آرامش برسند، آنها همه چیز دارند، وقتی دخترها شاتوت می‌چینند لباس‌هایشان لک می‌شود، مادر اصلاً عصبانی نمی‌شود بلکه از پدر می‌خواهد از آنها عکس بگیرد، خوش به حال آنها...

معصومه مرادپور / من رعنا هستم همیشه بین من و خانواده‌ام سکوت بوده است، کسی حرف مرا نشنید، نفهمید و درک نکرد، من فقط کار کردم در این ۱۳ سال جهنم تبدیل به تکرار واقعیت هر روزه شده است، سال‌هایی که سکوت با خشم آمیخته شده است، شبهای زندگی من موزی کویر مانند است، ممتایش سرد و مهربان است و لبخند نوازشگر خدا را دارد، سکوت آغاز می‌شود، در روستا چراغ نیست و شب‌ها به مهتاب روشن است و یا به قطره‌های درشت و تابناک باران ستاره مصابیح آسمان، مادر و پدرم با هم خوب نیستند و با من حرفی نمی‌زنند، رفتارشان پریشان و ناپایدار است، مدام درگیر هستند و توجهی به من ندارند که چه بر سرم آمده است. هر شبانه خانواده جدیدی به قصد اقامت به اینجا می‌آیند، بعضی‌ها از همان ساعات اولیه صبح می‌رسند که تعطیلاتشان را آغاز کنند، بعضی دیگر با کلافگی از کم کردن راه سرانجام تا غروب پدایشان می‌شود، مادرم مراسم استقبال را انجام می‌دهد پدرم هم در همین نزدیکی پرستاری پیرومردی را بر عهده دارد، طبق معمول ۴ نفرند؛ مادر، پدر و ۲ دختر، همه با چشم‌های مشتاق و خوشحال از قدم زدن در این اطراف دنبال من راه می‌افتند، از روی ملاحظه وانمود می‌کنم که نگاه‌شان نمی‌کنم، سرگرم کارهای خانم‌ها و باغ و آبیاری می‌کنم، اما نمی‌توانم نسبت به شور و شوق و خوشحالی آنها بی‌توجه باشم، صدای دخترها را هنگام گفت‌وگو با والدین‌شان می‌شنوم و ذوق می‌کنم که چقدر صمیمی هستند، چند متر آن طرف‌تر آلونکی است که خانواده‌ام در آن زندگی می‌کنند، پشت پرچین‌های بلندی که شبیه دیوارند، سال‌ها خانه ما فقط یک اتاق بود که برای ما سه نفر حکم آشپزخانه و اتاق خواب را داشت، دو سال پیش هم‌زمان با ۱۳ سالگی من مادرم کارش را برای یک آقای سالمند آغاز کرد، مقداری پول پس‌انداز کرد، پدر و مادرم از صاحبخانه خواستند اگر امکان دارد اتاقی کوچک برای من اضافه کنند. پدر من سرابدار این ویلای بزرگ است، صاحبخانه

مرد بابلی قربانی یک گزیدگی ساده

محسن اسلام‌پور از روستای کریم‌کلا از توابع بخش لاله‌آباد بابل که شب یکشنبه در بیمارستان یحیی‌نژاد بابل بر اثر گزیدگی که ۲ ماه پیش اتفاق افتاده بود، جانش را از دست داد.

علی مهدی‌زاده خواهرزاده این جوان بابلی با تأیید این خبر بیان کرد: دایی من ۲ ماه پیش در باغ خود دچار گزیدگی از ناحیه بینی شده بود. این گزیدگی بسیار کوچک در اندازه جوش بود که دایی من به آن اهمیتی نداده و به پزشک مراجعه نکرده بود. این گزیدگی سبب شد که چند روز بعد سیستم عصبی متوفی ضعیف و از ۲ هفته گذشته تاکنون بیماری وی

حاد شود تا آنجا که دیگر نمی‌توانست حتی راه برود. وی افزود: از ۲ هفته گذشته تاکنون که بیماری وی حاد شد، فرایند درمان و آزمایش‌هایش را انجام داده بود اما متأسفانه دیگر دیر شده بود. وی در ۲ هفته اخیر از نور و آب هم وحشت داشت و حتی نمی‌توانست صورت خود را با آب بشوید و از آب فرار می‌کرد، رفته رفته به طور کلی سیستم عصبی وی مختل شد و در نهایت تنها با صدا کردن افراد دیگر چشمانش را باز می‌کرد.

مرحوم محسن اسلام‌پور که شغلش ماساژور بوده و دارای ۲ صاحب و ۲ فرزند دختر و ۱۱ و ۴ ساله بود.

۹ ساعت ماجراجویی برای یافتن کودک ۸ ساله

کودک ۸ ساله‌ای که در روستای بنو در حوالی رفسنجان مفقود شده بود پس از ۹ ساعت عملیات جست‌وجو پیدا شد.

پس از اعلام مفقودی کودک ۸ ساله در روستای بنو از توابع شهرستان رفسنجان، بلافاصله ۳ تیم امداد و نجات و آنست به محل حادثه اعزام شد.

وی با اشاره به حضور تیم‌های امداد و نجات هلال احمر رفسنجان و آنست (آموزش - نگهداری - سگ‌های - نجس) مرکز استان افزود: با تلاش نیروهای هلال احمر، مردمی و سایر عوامل پس از ۹ ساعت تلاش و جست‌وجو، کودک ۸ ساله پیدا و به آغوش خانواده تحویل داده شد.

